



امیر هوشنگ ابتهاج
(سایه)

در این سرای بی کسی کسی به در نمی زند
به دشت پرملال ما پرنده پر نمی زند
یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی کند
کسی به کوچه سار شب در سحر نمی زند
نشسته ام در انتظار این غبار بی سوار
دریغ کز شبی چنین سپیده سر نمی زند
دل خراب من دگر خراب تر نمی شود
که خنجر غمت از این خراب تر نمی زند
گذر گهی است پر ستم که اندرو به غیر غم
یکی صلی آشنا به رهگذر نمی زند
چه چشم پاسخ است از این دریچه های بسته ات
برو که هیچ کس ندا به گوش کر نمی زند
نه سایه دارم و نه بر، بیفکنندم و سزاست
اگر نه بر درخت تر کسی تبر نمی زند

سیف فرغانی

که کرد در غسل عشق آن نگار انگشت
که خسته نیستش از نیش هجر یار انگشت
اگر چه زد مگس هجر نیش، آخر کار
زدیم در غسل وصل آن نگار انگشت
چو گفتمش صنما قوت جان من ز کجاست
نهاد زود بر آن لعل آبدار انگشت
چو دست می ندهد لعل او، از آن حسرت
همی مکیم چو طفلان شیر خوار انگشت
به جستن گل وصلش شده ست پای دلم
به ناخن غم او خسته چون ز خار انگشت
شده است در خم گیسوش بی قرار دلم
چو وقت چنگ زدن در میان تار انگشت
هزار بار تو را گفتم ای ملامت گر
خطش نظر کن و بر حرف خویش دار انگشت
خطی که گویی مشاطه چمن گل را
به مشک حل شده مالید بر عذار انگشت
درین صحیفه به جز حرف عشق بی معنی است
چو دست یابی، ازین حرف برمدار انگشت
به بین که دست دلم را چگونه در غم او
ز نیش عقرب اندوه شد فگار انگشت
چو خارغصه فرو برد سر به پای دلم
اگر خوهی که به دستت رسد بیار انگشت
به حسن و لطف چو او در زمانه بی مثل است
بدین گواهی در حق او بر آر انگشت
به پای خود به سر گنج وصل او نرسی
وگر به حیل شوی جمله تن چومار انگشت
ای ز قهر تو در پنجه غمت شمشیر!
ای ز جور تو بر دست روزگار انگشت!
چو یوسفی تو که از دست تو عزیزان چون
زنان مصر بریدند زارزار انگشت
ز درد و حسرت عمری که بی تو رفت از دست
گزم به ناب ندامت هزار بار انگشت
به وقت تنگی هجرت چو پای دل ها را
همی در آید در سنگ اضطرار انگشت،
کنند دست دعا سوی آفتاب رخت
چنان که سوی مه عید روزه دار انگشت
سمندر آسا دستم نسوزد آر بنهم
ز سوز آتش عشق تو بر شرار انگشت
حدیث ما و غمت قصه شتریان است
شتر رمیده و پیچیده در مهار انگشت
ز بهر آنکه شوم کاسه لیس خوان وصال
شده است دست امید مرا هزار انگشت
همه حلاوت حلوائ وصل خواهیم یافت
وگر بلیسم روزی هزار بار انگشت



سعدی

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت
متوجه است با ما سخنان بی حیبت
چو نمی توان صبوری ستمت کشم ضروری
مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت
وگرم تو سیل باشی نگریم از نشیبت
به قیاس درنگنجی و به وصف درنیایی
متحیرم در اوصاف جمال و روی و زینت
اگرم بر آورد بخت به تخت پادشاهی
نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکیبت
عجب از کسی در این شهر که پارسا بماند
مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
تو برون خبر نداری که چه می رود ز عشقت
به در آی اگر نه آتش بزیم در حجیبت
تو درخت خوب منظر همه میوه ای ولیکن
چه کنم به دست کوتاه که نمی رسد به سیبت
تو شبی در انتظاری ننشسته ای چه دانی
که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت
تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی
بگذر که جان سعدی بگداخت از نپیبت

طاها ابراهیمی



شهر تشنه، دشت سوزان، آسمان هم نارقیق
سفره خالی، دست ها پر بینه، نان هم نارقیق
حاصل یک عمر گندمزار رعیت خون دل
ماقی هم سهمی از خان بود و خان هم نارقیق
جاده ناپیدا و پا رنجور و شب وحشت زده
دل به آیات سحر دادیم و آن هم نارقیق
سوز سرما، باد وحشی، کاروانی ناامید
یک بیابان پیش روی و ساربان هم نارقیق
گاه از صحرا به دریادل سپردیم و دریغ
موج دریا می رسید و بادبان هم نارقیق
هر چه جان کنده ایم آبادی نیامد پیش رو
زندگی جان کندن ما بود و جان هم نارقیق
گاه با ذکر دعا، گاهی فقط نفرین به بخت
عمر از ما داشت می رفت و زمان هم نارقیق
رتگ چشم دختران هم رنگ بخت ما سیاه
گریه اما می رسید و سرمه دان هم نارقیق
سایه ای از ابر می آمد امیدی می وزید
تن عرق سوز بلا و سایبان هم نارقیق
شاخه ترد امیدی تا جوانه می کشید
باد سرکش بود و نامرد و خزان هم نارقیق
محتسب خان، شیخ هم خان، هر چه می کشیم خان
سهم ما هم آه بود و آهمان هم نارقیق
دید اندک بود و شب تاریک و خنجر نابلد
سینه عربان، آخر این داستان هم نارقیق



منوچهر آتشی

سپیده که سر بزند
نخستین روز روزهای بی تو
آغاز می شود
آفتاب سرگشته و پسران
تا مرا کنار کدام سنگ
تنها باید به تماشای سوسن نوزاد
به نخستین دره سرگشته هام
در اندیشه توأم
که زنبقی به جگر می پروری
و نسترنی به گریبان
که انگشت اشارات
به تهدید بازگوشانه
منقار می زند به هوا
و فضا را
سیراب می کند از شبنم و گیاه
سپیده که سر بزند خواهی دید
که نیست به نظر گاه تو آن سدر فرتوتی که هر بامداد
گنجشکان بر شاخساران معطرش به ترنم
آخرین ستارگان کهکشان شیری را
تا خوابگاه آفتابیشان
بدرقه می کردند
سپیده که سر بزند
نخستین روز روزهای بی مرا
آغاز خواهی کرد
مثل گل سرخ تنهایی
آه خواهی کشید
به پروانه ها خواهی اندیشید
و به شاخه سدری
که سایه نینداخته بر آستانه ات.

«فراقی» از دفتر «گندم و گیلان»



ایمان زارع

تم، رنجیده بیداد هستی ست
سرم، شوریده فریاد هستی ست
دو چشمم، رود عشق و رود نفرت
دلم مجموعه اضداد هستی ست
هر آنکس ابتدا پاسوزمان شد
در آخر قوز بالا قوزمان شد
به جای شعر تر، بی خوابی شب
مرور دردهای روزمان شد

کلامی چون کلام نغم ما نیست
بجز فهم غلط در نقض ما نیست
همه در ذهن خود بحرالعلومیم
کویری خشک تر از مغز ما نیست



ایمان زارع

نه راهی در حقیقت جست وجو شد
نه حق با واقعیت روبه رو شد
مسیر زندگی هر جا که افتاد
یقین و شک، دو راه پیش رو شد

زری قهار ترس

یک قافیه کافی ست بسوزد ذهنم را
آتش شود و شعله کشد سوختنم را
یک قافیه کافی ست که اندازه بگیرم
ابعاد به هم ریخته روح و تنم را
یک واژه سرسبز که با سرخ زبانش
حق حق بزند لحظه سر باختنم را
در دایره بسته تهمت بنشانند
یوسف شوم و پاره کند پیرهمنم را
آواره شوم تا به تماشا بنشینم
در اوج جنون حالت پر پر زدنم را
کافی ست تو را شعر شوم تا که ببینم
در آینه تصویر روانی شدنم را
ای قافیه ات داغ جنون، ای غزل عشق
سرد است کمک کن که پیوشم کفنم را

معصومه خرم پور

نفس می گیرد از من بازی لب های خون خوارت
بگو لبها دست از کوزه لب بسته بردارند!
عجب دارم دو چشمان گناه آلود و زیبات
میان باغ سبز دل نهال درد می کارند!
به لب هایم دو جام خالص مردافکن آوردم
اگر چه از وجودم شعله های زجر می بارند!
مرا از دین به در کرده، لب و آغوش تبادارت
مرا چشمان افسونگر به سوی قبله می آرند!
تو چتر موی زیبا را بیفشان تا بیارام
بیا غافل نشو از شب و ناله لان که بیدارند!
ببند آن خمره زر را، صدف ها را بکن پنهان
که مثل مردم اینجا، لبانت مردم آزارند!
بزن آتش نگاهم را که سر تا پا بسوزانی
به حجیم سینه سرخانی که مهرت را به دل دارند!
بکش دستان گرمت را دوباره لای موهایم
نوازش کن دوتاری را که در چنگت گرفتارند!
بین قوی سپیدم را رها کردم بزن چنگی
عقاب چشم های تو اگر چه عاشق سارند!
دلم می خواهی از دستت بگیرم شیشه غم را
شیشه ناخدا یانی که دست از موج بردارند!
چراغ آسمان خاموش و شب تاریک و ره لغزان
نشو دل خوش که نامردان حریمت را تکه دارند!

منتظر اخبار و مطالب شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی شود.

iman.zare.1981@gmail.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع